

افسانه آفرینش
صادق هدایت





افسانه آفرینش

خیمه شب بازی در سه پرده

نوشته: صادق هدایت

تصحیح و تنظیم: کرمرضاخزلی

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

حافظ

صورت ها:

خالق اف

جبرائیل پاشا

میکائیل افندی

ملاعزرا ییل

اسرافیل بیگ

مسیو شیطان

بابا آدم

ننه حوا

حوری ها، غلمانها، فیل، شتر مرغ

پرده اول



مجلس باشکوهی پیداست که میان آن تخت جواهرنگاری گذاشته شده، روی آن خالق اف به شکل پیرمرد لهیده با ریش بلند و موهای سفید، لباس گشاد جواهردوزی پوشیده، عینک کلفت به چشم زده و به متکای جواهرنگاری یله داده است. یک نفر غلام سیاه بالای سر او چتر نگهداشته، پهلوی او دختر سفیدپوستی بادبزنی در دست دارد و خالق اف را باد می زند.

دو طرف تخت، چهار پیشخدمت مقرب خالق اف، دست راست:

جبرائیل پاشا و میکائیل افندی.

طرف چپ:

ملاعزراییل و اسرافیل بیگ.

به شکل سربازهای رومی سپر، زره، کلاه خود، چکمه تا سر زانو، شمشیرهای بلند به کمر دارند و بال های آنها به پشتشان خوابیده. فقط ملاعزراییل صورتش مثل کاسه سر مرده است. لباس سیاه به دوش انداخته و عوض شمشیر هم داس بلندی در دست دارد.

همه آنها به حالت نظام ایستاده اند. پشت سر آنها دسته ای حوری با چارقد‌های قالبی و سمه کشیده مجلس را تماشا می کنند و غلمانها با نگاه خریداری آنها را برانداز می کنند. کنار اتاق مسیوشیطان با قد بلند، کلاه بوقی، شنل سرخ به دوش انداخته و قداره به کمرش بسته است، ریش بزی به زیر چانه دارد و با ابروهای بالاجسته به مجلس نگاه می کند.

میان مجلس دسته ای حور و پری با لباس های نازک، سرنا و دنبک و دایره می زنند و می خوانند:

دل هوس لاله و صحرا ندارد، ندارد
میلی به گلگشت و تماشا ندارد، ندارد

یکی از پریان با شلیته، آن میان، قرکمر می آید. ساز که تمام می شود کج کج جلو خالق اف رفته زنگ خود را با غمزه جلو او نگه می دارد. خالق اف هم دست کرده از کمر شالش پولی درمی آورد و در زنگ او می اندازد. مطرب ها و رامشگران که می خواهند دوباره بنوازند خالق اف یک مرتبه دست را بلند کرده امر به خاموشی می کند و خودش نیم تنه بلند می شود.

خالق اف (تکه کاغذی از بغل خود در آورده می خواند):

– همانا به درستی که چنین است و جز این نیست که می خواهم شما را به مطلبی آگاه سازم. (آب دهان خود را فرو می دهد) می دانید که با وجود پیری و ناتوانی چند روز است که دست به کار شده ام. روز اول روشنایی، بعد آسمان ها، آب ها، سنگ ها، کلوخها و غیره را درست کردم... (قدری تأمل می کند) اینک می خواهم یک یادگار پاینده ای از خود بگذارم و قدرت نمایی بکنم. از این رو مشیت و اراده من بر آن قرار گرفت تا روی این زمینی که در

منظومه شمسی و در خانواده خورشید است، یک دسته جانور بیافرینم و پادشاهی « آدم » نام به صورت خودم درست کرده بر آنها بگمارم، تا بر همه موجودات فرمانروایی داشته باشد. (به به و آفرین آفرین حضار) نه تنها پادشاهی روی زمین را داشته باشد بلکه می خواهم همه ملایکه، جن ها و پریان و حوران و غلمانان بر وی تعظیم کرده، سر فرود بیاورند و...

مسیوشیطان (حرف خالق اف را بریده می آید به میدان):

- پس من چکاره هستم؟ پس من کی هستم؟

پیچ پیچ حضار

خالق اف (رنگ شاه توت شده):

- با من یه یه یکی به دو می کنی؟ فضولی نکن. خفه شو.

مسیوشیطان (با لبخند):

- دکیسه! من هرگز به آدم کرنش نمی کنم. من از آتشم او از گل.

خالق اف (به جبرائیل پاشا):

- این مردکه را ببانداز بیرون.

مسیوشیطان (دهن کجی می کند):

- حالا که این طور شد من هم بابا آدم را گول می زنم، حالا می بینی...!

هیاهوی حضار

جبرائیل پاشا یخه شیطان را کشیده با پس گردنی او را از اتاق بیرون می

اندازد و صدای ونگ مسیوشیطان از بیرون بلند می شود.

خالق اف (برآشفته به چهار پیشخدمت مقرب خود می گوید):

- شماها بمانید. باقی همه بیرون بروند.

- بروند پی کارشان.

همه حوران و پریان با لوچه آویزان سر به زیر از مجلس بیرون می روند.

کمی سکوت.

خالق اف (سرش را بلند می کند):

- جبرائیل پاشا! تو چه می گویی؟ مثلاً امروز بعد از این همه زحمتی که

سر آفرینش کشیدم آمدم یک خورده خستگی در بکنم! راستی این مردکه

مسیوشیطان را من خیلی رو داده ام.

جبرائیل پاشا:

- بله قربان! گستاخی کرد.

خالق اف (سبیل خود را می جود):

- حالا که همچین شد، از لج مسیوشیطان هم شده، همین فردا دست به

کار می شوم. اما دیگر نباید روی شیطان را ببینم. می دهم او را از بهشت

بیرون بکنند.

جبرائیل پاشا:

- امر، امر مبارک است.

خالق اف:

- می خواستم پیش از اینکه دست به کار بشوم، با شما مشورت بکنم و عقیده تان را بپرسم.

هر چهار نفر تعظیم می کنند.

خالق اف (به جبرائیل پاشا):

- خوب بگو ببینم نقشه من چطوریه؟

جبرائیل پاشا:

- البته خیلی خوبست اما این جانوران را که از گل درست می کنید، چطور زندگی می کنند؟

خالق اف:

- فکرش را کرده ام. آنها به جان یکدیگر می اندازم تا همدیگر را بخورند.

جبرائیل پاشا:

- در این صورت نژاد آنها پاینده نیست و به زودی از بین خواهد رفت و پادشاهی آدم هم پایدار نمی ماند. چون دیگر کسی از رعایای او باقی نخواهد ماند تا بر آنها فرمانروایی بکند و همچنین آدم چون از گل است و باید بخورد و بیاشامد پاینده نخواهد بود.

خالق اف:

- راست گفتم، پس چکار بکنم؟

جبرائیل پاشا:

- این جانوران را طوری بسازید که تولید مثل نکنند و هر کدام از آنها مثل دانه گندم صد برابر بشود.

خالق اف:

- چه خوب گفتی!

جبرائیل پاشا:

- اما یک اشکال فنی دیگر در بین است: عده آنها ممکن است خیلی زیاد بشود و روی زمین را بگیرد و یا آنهایی که توانا هستند ناتوانان را بخورند، به طوری که گروهی از آنها بی خوراک بمانند و هرج و مرج بشود.

خالق اف:

- فکر خوبی یادم آمد! دیروز در بهشت بودم، باغبان آنجا علف های هرزه را وجین می کرد. گفتم: چرا همچین می کنی؟ جواب داد: برای اینکه قوت زمین و خوراک برای گل ها بماند. ما هم همین کار را می کنیم.

جبرائیل پاشا:

- پس باید زندگی این جانوران را محدود بکنیم و یک نفر را بگماریم تا هر کدام از این نژادها زیاد شد، برود جان یک دسته از آنها را بستاند تا تعادل به هم نخورد.

خالق اف (به ملا عزرائیل):

- ملا عزرائیل!

ملا عزرائیل:

- بله قربان؟

خالق اف:

- تو می توانی این کار را به عهده بگیری؟

ملاعزراییل:

- دستم به دامن‌تان؛ من پیرم، غلط کردم. از من این کار ساخته نیست.

خالق اف (خشمناک):

- عجب حکایتی است! امروز همه نوکرهایم با من مخالفت می کنند! آن از مسیوشیطان، این هم ملاعزراییل! من را بگو که به چه کسانی پشت گرمی داشتم. حالا مزدم را کف دستم گذاشتند!

ملاعزراییل (مثل بید می لرزد):

- غلط کردم. به روی چشم. جان جبرائیل پاشا مرا از بهشت بیرون نکنید. اما من آخر چطور بدون مقدمه بروم جان بگیرم؟

خالق اف:

- کارت نباشد. من بهانه اش را دستت می دهم.

ملاعزراییل تعظیم می کند. خالق اف لبخند می زند.

خالق اف (به میکاییل افندی):

- میکاییل افندی!

میکاییل افندی:

- جان میکاییل افندی؟

خالق اف:

- می دانی که کارمان خیلی زیاد می شود. باید دفتر و دستک بگیری. چند نفر محاسب و منشی هم لازم است. بعلاوه به صورت حساب هم خوب رسیدگی بکن. راستی حوض کوثر ترک خورده بود درست کردی؟ مخارجش چقدر می شود؟

میکاییل افندی:

- بله قربان! دادم حوض کوثر را آهک و ساروج کردند. هنوز صورت حسابش حاضر نشده.

خالق اف:

- می دهی کارگاه من را گردگیری بکنند و همه اسباب ها را روبه راه می کنی. می دانی، از کوری چشم شیطان هم شده فردا شروع به کار خواهیم کرد. دستور می دهی صد کرور توپره خاک رس، صد کرور سطل آب، صد کرور زنبه، صد کرور شنکش، صد کرور نردبان، صد کرور بامگلتان، صد کرور تیشه، صد کرور اره، صد کرور سرتیر، صد کرور دسته بیل، صد کرور کلنگ، صد کرور ماله، صد کرور غربیل، همه را آماده کنند.

میکاییل افندی:

- بله قربان! راستی سقف زمرد سقفش چکه می کند.

خالق اف:

- باز می خواهی برایمان حساب بتراشی؟

میکاییل افندی:

- غلط کردم!

خالق اف:

- می دهی بهشت را زود آب و جارو بکنند. چون حالا پشیمان شدم فرشته ای را که به شکل خودم می سازم می فرستم در بهشت کیف بکند. حیف است او را بفرستم روی زمین، میان جانوران. اما همه تان باید به او سلام بکنید.

هر چهار نفر (تعظیم می کنند):

- به چشم! به چشم!

خالق اف:

- اسرافیل بیک تو چیزی نمی گویی؟

اسرافیل بیگ:

- بله قربان!

خالق اف:

- تو را هم له آقام می کنم. او را می پایی تا شیطان گولش نزند. هر جا خطری متوجه آدم شد تو توی بوقت بدم.

اسرافیل بیگ:

- قربان! بنده درگاه همیشه در خدمت حاضر است.

خالق اف:

- بارک الله تو خوب صحبت می کنی.

اسرافیل بیگ:

- من نمک پرورده هستم. من خانه زادم.

خالق اف:

- حالا از عهده این کار بر می آیی؟

اسرافیل بیگ:

- خدمتان عرض بکنم که خودتان بهتر می دانید. مگر پریروز یکی از غلمان ها با یکی از حوری ها لاس می زد اطلاع ندادم و شما هر دوی آنها را به آشپزخانه جهنم فرستادید؟

خالق اف:

- من از همه شما راضیم. اما هیچکدام جبرائیل پاشا نمی شوید. حالا روبه روی خودش می گویم. من او را خیلی دوست دارم... هی... هی... جوانی هایمان را با هم گذراندیم. افسوس که گذشت! یادش به خیر... هی جوانی... جوانی!

جبرائیل پاشا لوس می شود. بال های خودش را از هم باز می کند. میکائیل افندی یک پای خود را زیر بالش جمع کرده چرت می زند.

خالق اف:

- جبرائیل پاشا!

جبرائیل پاشا:

- بله قربان!

خالق اف:

- من به تو خیلی پشت گرمی دارم. به همه کارهایم رسیدگی بکن. تو بمان. (اشاره به اسرافیل بیگ و میکائیل افندی و ملاعزراییل می کند) شماها بروید، جبرائیل پاشا بماند.

جبرائیل پاشا می ماند. آنهای دیگر افتان و خیزان بیرون می روند.

خالق اف:

- حالا تنها ماندیم... برو برایم یک بشقاب فرنی بیار... بر پدر پیری لعنت!

جبرائیل پاشا از اتاق بیرون می رود. خالق اف سرفه می کند. چشمش را هم می گذارد و نوک انگشتهای سبابه دست راست و چپش را به طرف هم می آورد.

جبرائیل پاشا با یک دیگچه وارد می شود و از آن در بشقاب فرنی ریخته به دست خالق اف می دهد.

خالق اف (با لبخند):

- تو که نبودی استخاره کردم. خوب آمد.

جبرائیل پاشا:

- چرا که بد بیاید؟ اراده، اراده خالق اف است.

خالق اف فرنی ها را لف لف سر می کشد.

جبرائیل پاشا:

- صبر کنید غلیزندتان را بیاورم.

خالق اف می خندد. فرنی ها را پف می کند و می ریزد روی ریشش.
جبرائیل پاشا از زور خنده زوزه می کشد.

خالق اف:

- چه کلکی روی زمین سوار می کنیم! آن وقت با هم می نشینیم، تماشا
می کنیم، فرنی می خوریم و می خندیم.

پرده می افتد. از پشت پرده صدای خنده بلند است. بعد خاموش می شود.

پرده دوم



کارگاه بزرگی دیده می شود. روی میز باریکی که به طول اتاق گذاشته شده، آلات فیزیکی و شیمیایی، میکروسکپ، ترازو، ماشین الکتریک، پرگار، گونیا، چوب و تخته و مرتبانهای بزرگ با آب رنگین چیده شده. سر بخاری پیه سوزی روشن است. جلو کارگاه گل رس آب گرفته اند. ماله، سرنند، غربیل، کلنگ و غیره روی زمین بی ترتیب ریخته. کنار میز یک دانه صندلی راحتی جلو آینه بلندی گذاشته شده.

خالق اف آستین هایش را بالا کرده. دامن قبای آبی خود را به کمر شالش زده، آهسته قدم می زند.

جبرائیل پاشا بیل به دست دارد و گل ها را به هم می زند.

خالق اف (به جبرائیل پاشا):

- آن تپه گل را بغلطان این میان.

جبرائیل پاشا:

- به چشم.

(توده گل را که به شکل استوانه لوله کرده اند به میان اتاق می سراند و
هن هن می کند. بعد با آستین عرق روی پیشانیش را پاک می کند)

خالق اف:

- تو را خیلی خسته کرده ام.

جبرائیل پاشا:

- چه قابلی دارد؟

خالق اف:

- من هم خسته شده ام. می دانی امروز ششمین روز است که مشغول کار
هستیم. روز چهارم گیاه ها را ساختم. روز پنجم جانوران را، امروز با هر چه
گل نخاله و زیادی مانده می روم « فیل » بسازم. یک جانور گنده، سرش
اینجا، پایش آنجا. (اشاره می کند) از آن گل‌های خوب کنار گذاشته ام برای
ساختن آدم. گفتم هرچه گل و شفته زیادی مانده فیل درست می کنم. بعد
هم آدم را که نیمه کاره است تمام می کنم. آن وقت روز هفتم می نشینیم
نگاه می کنیم.

جبرائیل پاشا:

- انگار ساختن اینها آسانتر است. زبانم لال می خواستم چیزی بگویم...

خالق اف:

- بگو

جبرائیل پاشا:

- یادتان هست ساختن میکروب ها و حشرات که اول شروع کردید خیلی سخت تر از ساختن آدم بود. چقدر با ذره بین و سیخ و سنبه سر آنها کار کردید، اما اینهای دیگر آسان تر است.

خالق اف:

- هان... تقصیر من است که فوت و فند کاسه گری خودم را یادت دادم. حالا کورباطن به کارخانه خالق اف ایراد می گیری؟ پیداست که تو هم عقلت پارسنگ بر می دارد. اگر من آنها را اول درست کردم برای این بود که دستم روان بشود. ساختن آدم به خیالت کار آسانی است؟ مگر ندیدی یک ساعت پیش جلو آینه قدی میمونها را شبیه خودم درست کردم تا برای ساختن آدم دستم روان بشود؟

جبرائیل پاشا:

- حالا می فرمایید چه بکنم؟

خالق اف:

- برو آن چهارتا کنده درخت را از گوشه اتاق بیاور.

جبرائیل پاشا:

- برای پاهای فیل؟

خالق اف:

- آفرین! تو هم هوش روان شده!

جبرائیل پاشا می رود کنده های درخت را می آورد و در گل می مالد.

خالق اف:

- حالا بیار فرو بکن در چهار گوشه این گل. (توده گل را نشان می دهد)

خالق اف:

- کله اش را هم بیاور به گردنش بچسبان. آن گلوله گل را (اشاره) بده.

جبرائیل پاشا اطاعت می کند.

خالق اف (می خندد):

- جبرائیل پاشا فکر خوبی برایم آمد. آن لوله بخاری را هم بیاور فروکن در کله اش - حالا هوا گرم شده احتیاجی به بخاری نداریم - دو تا نان لواش هم از توی سفره بیاور بچسبان به دو طرف کله اش. البته می دانی که اعضای جانوران باید از روی قرینه باشد و هر عضوی که طاق است در میان قرار بگیرد.

جبرائیل پاشا:

- اطاعت می شود.

خالق اف می رود از روی میز یک نی هفت بند برمی دارد. سر آن را می گذارد زیر دم فیل و در آن می دمد. جبرائیل پاشا هم دستش را به کمرش زده تماشا می کند. ناگاه تمام توده گل به تکان می آید. خالق اف نی را برداشته پس پس می رود. فیل خرطوم خود را تکان می دهد. از جا جست می زند و خرناس شدیدی می کشد. خالق اف یک مشت یونجه در دست گرفته

جلو فیل می رود. فیل خرناس دیگری می کشد و یونجه را با خرطوم خود گرفته به هوا پرتاب می کند. خالق اف با رنگ پریده پس پس می رود.

خالق اف:

- فیل بان را بگویند بیاید و فیل را در پالکی بگذارید و بفرستید روی زمین.

فیل بان با کلنگ می آید. سوار فیل می شود و از کارگاه بیرون می روند.

خالق اف آهی کشیده روی صندلی می افتد بعد کیسه توتون خود را در آورده چپق چاق می کند و کبریت را با ته **Rocking Chair** راحتی کفشش روشن می کند.

خالق اف:

- جبرائیل جان؟

جبرائیل پاشا:

- بله قربان!

خالق اف:

- نمی دانی چقدر خسته شده ام. اما می ترسم میانش باد بخورد و دستم پی کار نرود. سر پیری چه هوسهایی به کله ام زده! باشد... می روم زودتر آدم را درست بکنم. بعد دیگر آسوده خواهم شد. می روم توی رختخوابم می افتم. یکی از حوری ها را می گویم پاهایم را بمالد، تو به من فرنی می دهی، روی زمین را تماشا می کنیم و می خندیم... همچنین نیست؟

جبرائیل پاشا:

- بله قربان.

خالق اف:

- این مگسها را بزن رد کن. چه جانورهای سمجی خلق کرده ام! عوض اینکه مدح و ثنا و شکرگذاری خالق خودشان را بکنند، مرا کلافه کرده اند!

جبرائیل پاشا:

- قربان یک مشت آب به صورتتان بزنید. ریش و سبیلتان از فرنی نوچ شده. مگسها بوی شیرینی شنیده اند. (می رود یک تکه مقوا بر می دارد. خاکش را تکان می دهد و مگسها را می زند)

خالق اف:

- حالا برو آینه قدی را جلو بکش. آن گِل هایی را هم که روی لنگه در خیس کرده ام بیاور.

جبرائیل پاشا می رود لنگه دری که رویش گل به شکل آدم خمیر شده می آورد.

خالق اف (عینک خود را پاک می کند و با تعجب نگاه می کند. با تغییر):

- جبرائیل!

جبرائیل پاشا:

- بله قربان!

خالق اف:

- بگو ببینم پایت را توی کفش من کرده ای؟ به خیالت رسیده با من هم چشمی بکنی؟

جبرائیل پاشا:

- بنده غلط کرده ام.

خالق اف:

- پس این گل را کی به شکل من درست کرده؟

جبرائیل پاشا:

- چه عرض کنم؟

خالق اف:

- ای شیطان راستش را بگو و گر نه خودت می دانی!...

جبرائیل پاشا (دست به پیشانی خود می کشد):

- آهان. یادم آمد. دیروز که شما روی صندلی خوابتان برده بود. من وقتی که وارد اتاق شدم دیدم میمون تقلید شما را درآورده بود. ماله را برداشته بود. خودش را در آینه قدی نگاه می کرد و با این گل ور می رفت. مرا که دید گذاشت و در رفت.

خالق اف:

- بد نشد. عوضش کارمان جلو افتاد. اما برای اینکه با من همسری نکند دستش را ناقص می کنم تا قابل کار نباشد. حالا مشغول بشویم.

جبرائیل پاشا:

- خدا پدر میمون را بیمارزد که کارمان را آسان کرد!

خالق اف (می خندد):

- نی را بیاور.

(دستمال ابریشمی خودش را در می آورد، می اندازد روی صورت آدم و زیر لب با خودش ورد می خواند)

جبرائیل پاشا نی را می آورد. خالق اف می گیرد و به آدم می دمد. آدم تکانی می خورد، چشم هایش باز بلند می شود. ملایکه و پریان همه جلو در کارگاه ریخته صدای « آفرین، آفرین » می شود.

خالق اف (با تکبر لبخند می زند):

- آدم!

بابا آدم از جایش جسته زوزه می کشد.

خالق اف (جلو می رود):

- آدم! بیا پهلوی من.

بابا آدم:

- گشمنه... گشمنه... (دست هایش را می زند روی شکمش)

خالق اف:

- بیا جلو. بیا پیش من سجده بکن. اول می دهم دست و رویت را بشویند. زلف هایت را شانه بزنند. بعد تو را می فرستم به بهشت غذاهای خوب، خوب بخوری. اما مبادا گندم بخوری. اگر گندم خوردی کلاهمان می رود توی هم.

می دهم از بهشت بیرون بکنند.

بابا آدم با قیافه ترسناک، تن پشمالود و چشم های ور دریده دو بامبی رو سرش می زند و موهایش را چنگه، چنگه می کند.

بابا آدم:

- من گشمنه... من گشمنه... (با انگشت شکمش را نشان می دهد)

پرده می افتد.

از پشت پرده صدای گریه بابا آدم و فریاد « من گشمنه! » بلند است.

پرده سوم



دورنمای زمین، جنگلهای دوردست، کوه، یک تکه ابر سیاه روی آسمان و ماه که از پشت آن صورتک درآورده پیداست. صدای جنجال خفه پرندگان و چرندگان می آید. جانوران بزرگ بی تناسب خودشان را از لای درخت ها نشان می دهند. بابا آدم به شکل میمونهای بزرگ، پشمالو، سیاه، شکم گنده، چشمهای بی حالت، موهای ژولیده دارد، زیر درخت توتی پهلوی ننه حوا ایستاده. ننه حوا موهای سرش بلند است و به زمین می کشد. قد کوتاه، کله گنده، لپ های سرخ، دهن گشاد با پستان ها و کپل برجسته مات ایستاده است.

ننه حوا (رو می کند به بابا آدم):

- خاک به سرم! میمونه را دیدی نوای مرا درآورد؟ (روی زمین می نشیند. اهو، اهو گریه می کند).

بابا آدم شاخه درخت توت را تکان می دهد. چند دانه توت به زمین می افتد. ننه حوا چشم های خود را می مالاند، توت ها را جمع می کند و دو لپی می خورد. بابا آدم نگاه خریداری به ننه حوا می کند. لبخند می زند.

ننه حوا:

- چه خوشمزه است. توی بهشت از این میوه نبود.

بابا آدم:

- دیدی در بهشت چه آسوده بودیم؟ بر پدر مسیوشیطان لعنت که ما را گول زد.

ننه حوا دهانش پر از توت خاک آلود است. سر خود را می جنباند.

بابا آدم:

- در بهشت به درخت گلابی اشاره می کردیم. میوه اش کنده می شد، می آمد توی دهنمان. اینجا باید دنبال هر چیزی بدویم. جانوران دیگر هم با ما همسری می کنند. بر شیطان لعنت!

در این بین شترمرغ کلانی سلانه، سلانه پیدا می شود.

ننه حوا (بلند می شود):

- مرده شورا! این دیگه چیه؟ چه هیکلی داره!

بابا آدم:

- این شترمرغ است.

ننه حوا:

- شترمرغ... شترمرغ... من می ترسم!

بابا آدم دست می کند یک قلبه سنگ برمی دارد و به طرف شترمرغ پرتاب می کند. او هم سنگ را می بلعد.

ننه حوا:

- تو دیدی؟ سنگ را خورد! خالق اف چه بلاهایی به جان ما می فرستد! حالا ما را نخورد. زود باش برویم بالای درخت.

بابا آدم ننه حوا را بغل می زند از درخت توت بالا می روند.

ننه حوا:

- من می ترسم. دیشب هیچ خوابم نبرد.

بابا آدم:

- نگفتم توی بهشت بهتر بود؟ الان جبرائیل را صدا می زنم و از خالق اف عذرخواهی می کنم تا ما را برگرداند به بهشت یا اینکه از جبرائیل پاشا خواهش می کنم در بهشت را به ما نشان بدهد. اگر هم خالق اف اجازه نداد، من با قاپوچی آنجا رفیقم دزدکی وارد می شویم.

بابا آدم (دست ها را بغل می گذارد و فریاد می زند):

- جبرائیل هو... جبرائیل هو...

همه جانوران ساکت می شوند.

جبرائیل پاشا با بال های باز می آید جلو آدم، سلام می کند. آدم و حوا از درخت پایین می آیند.

بابا آدم:

- آقا جبرائیل خیلی ببخشید اگر به شما زحمت دادیم. دستم به دامنتم. برای ما کاری بکن. از قول من از خالق اف خیلی احوالپرسی بکن و معذرت بخواه. به شرط اینکه ما را برگرداند به بهشت. واله تقصیر من نبود. مسیوشیطان مرا گول زد. گفت: گندم بخور خوشمزه است. من هم خوردم. دیگر نمی دانستم که خالق اف از مسیوشیطان قهر کرده. ما نمی توانیم اینجا زندگی بکنیم. حوا خانم دیشب خوابش نبرده. اینکه وضع نمی شود! آخر مگر خالق اف بیکار بود ما را درست کرد؟ مگر به او دستور داده بودیم یا از او خواهش کرده بودیم که ما را بیافریند؟ حالا که کرده، چرا ما را فرستاده روی زمین؟

جبرائیل پاشا:

- آسوده باشید، خود خالق اف هم از کرده اش پشیمان شده، دیشب پهلوی من های های گریه کرد، امروز هم اوقاتش تلخ است. مثل برج زهرمار غضب کرده، کسی جرأت نمی کند جلویش برود. صبحی دو کرور فحش به من داد. همه اش تقصیر شماست. اگر گندم نخورده بودید اینطور نمی شد.

ننه حوا:

- آقا جبرائیل دیشب ما با بابا آدم رفتیم توی شکاف آن غار (اشاره می کند) این جانوران زوزه می کشیدند. من می ترسیدم. امروز به بابا آدم گفتم مثل این میمون ها بالای درخت نارگیل برای خودمان لانه درست بکنیم. به خالق اف بگو یک قصر فیروزه برایمان بسازد. از آنها که تو بهشت است.

بابا آدم (به جبرائیل پاشا):

- بالای غیرت، نوکرتیم، یک کاری بکن. من به درک، حوا خانم را چکار بکنم؟

جبرائیل پاشا:

- از دستم کاری ساخته نیست.

بابا آدم:

- پس به خالق اف بگو ما را برگرداند به حال اولمان. ما که از او خواهش نکرده بودیم تا ما را بیافریند و قدرتمایی بکند. حالا که کرده، چشمش کور بشود باید جورمان را بکشد.

جبرائیل پاشا:

- می دانید؟ خالق اف حرفش یک کلمه است. وانگهی اگر به حرف شما گوش بدهد، فردا همه جک و جانورهای روی زمین به صدا در می آیند.

ننه حوا (زبانش را گاز می گیرد، چپ چپ به آدم نگاه می کند):
- باز هم کفر گفتی؟ آقا جبرائیل دخیلتانم مبدا به خالق اف بگویید. آدم غلط کرد.

جبرائیل پاشا:

- به! خالق اف گوشش از این حرفها پر شده. آن روزی که شروع به آفرینش کرد، پیه فحش را به تنش مالید.

ننه حوا:

- آقا جبرائیل، شما خیلی خوب آدمی هستید. نه! خیلی خوب فرشته ای

هستید. برایتان یک چیزی نقل بکنم. الان من و بابا آدم ایستاده بودیم یک شترمرغ آمد رد شد. یک قلبه سنگ به چه گندگی را خورد!

جبرائیل پاشا:

- باز هم بنده ناشکر خالق اف باشید!

بابا آدم:

- راستی حالا که خودمانیم بگو ببینم خالق اف برای چه این جانوران را به قول خودش آفرید؟

جبرائیل پاشا (انگشتش را به لب می گذارد):

- به کسی نگو. میان خودمان باشد. خودش هم نمی داند. پشیمان هم شده. می دانی اینها آفریده تا بنشینند فرنی بخورد، تماشا بکند و بخندد.

ننه حوا:

- به حرف آدم گوش نکنید. مخصوصاً خیلی هم خوب است. به، ما نمی خواهیم برگردیم تو بهشت. آنجا آسوده نبودیم. همیشه اسرافیل بیگ با آن دک و پوز بد ترکیبش موی دماغ ما می شد. تا با هم حرف می زدیم، شوخی بازی می کردیم، بوق می کشید. نمی گذاشت ما با هم خوش باشیم. همچنین نیست آدم؟

جبرائیل پاشا:

- پیداست که کم کم دارید عادت می کنید. شماها در بهشت هم راضی نبودید. اینجا هم راضی نیستید. هیچوقت راضی نخواهید بود.

بابا آدم:

- همه دلخوشی من همین حوا است.

ننه حوا:

- عوضش من هم تو را دوست دارم.

جبرائیل پاشا به سر تا پای ننه حوا نگاه می کند. حوا مثل اینکه خجالت می کشد. می رود یک برگ از درخت توت می چیند جلو خودش می گیرد.

جبرائیل پاشا:

- برای اینکه به زندگی دلخوشی پیدا بکنید، خالق اف می خواهد به شما بچه بدهد.

ننه حوا:

- بچه! بچه... بچه چیه؟

جبرائیل پاشا:

- یک موجودی است مانند خودتان. یک حوا کوچولو یا یک آدم کوچولو. بعد بزرگ می شود و هر دو شما برای او زحمت می کشید و او را دوست دارید و برای او به زندگی دلبستگی پیدا می کنید.

بابا آدم:

- باز هم یک کلک دیگر! خالق اف همین ما را آفرید بس نبود، می خواهد یک دسته دیگر را هم بدبخت بکند؟ مگر ما چه گناهی کرده ایم؟

ننه حوا:

- خالق اف بهتر از تو می داند. آقا جبرائیل شما راست می گوید. از قول من به خالق اف خیلی سلام برسانید. خالق اف راست می گوید. هنوز خیلی وقت نیست که ما را از بهشت بیرون کرده اند. (اشاره به آدم) تو مرا می گذاری، می روی این طرف آن طرف. من تنها می مانم. آخر من یک کسی را می خواهم که پهلویم باشد و او را دوست داشته باشم. شترمرغ که نمی تواند با من حرف بزند. من که او را دوست ندارم.

بابا آدم:

- خوب شد تو امروز اسم شترمرغ را یاد گرفتی.

در این بین از بالای آسمان ندا می آید: « جبرائیل هو... جبرائیل هو... »

جبرائیل پاشا:

- بار دیگر خالق اف حوصله اش سر رفته. یا فرنی می خواهد یا می خواهد با من هسته هلو بازی بکند و جر بزند. چه آخر و عاقبتی پیدا کردیم! عجالتاً خدا نگه دارتان باشد. هر وقت با من کار داشتید صدایم بکنید. (بعد تنوره می کشد و می رود)

بابا آدم (به ننه حوا):

- چقدر پرچانگی کردی! هرچه من خواستم کارها را درست بکنم، نگذاشتی. چه همدمی خالق اف برایم آفریده! مثلاً تو را از دنده چیم درست کرد تا من تنها نباشم!

ننه حوا:

- وا... چه دروغ ها! تو گفتی، من هم باور کردم! حالا که مرا دوست نداری

این دفعه به جبرائیل پاشا چقلى مى كنم. اگر خالق اف به من بچه داده بود ديگر منت تو را نمى كشيدم. حالا به من سرکوفت دنده چپت را مى زنى؟ کاشكى خالق اف دنده ات را انداخته بود جلو شترمرغ. تف به اين زندگى. تف...تف... (روى زمين تف مى اندازد سرش را مابين دو دست گرفته گريه مى کند)

بابا آدم (دست روى سر او مى کشد):
- هان، تو هم به يك چيزهاى پى برده اى!

ننه حوا:

- من به خيالم تو مرا دوست دارى. حالا مى بينم كه گول خورده بودم. همه اش به من تودهنى مى زنى. به بهانه اينكه سوراخ سنبه بهشت را پيدا كنى از من مى گريزى. من تنها هستم. از اين جانورها مى ترسم. (با پشت دست اشك هاى چشمش را پاك مى کند)

بابا آدم:

- من شوخى كردم. جونم تو چه خوشگلى! تو را دوست دارم.

ننه حوا:

- من هم تو را دوست دارم. مگر يك مرتبه جلو جبرائيل پاشا بهت نگفتم؟ اگر تو نبودى من از غصه مى تركيدم.

خورشيد غروب مى كند. ماه با صورتك ترسناك خود روشن مى شود و از يك طرف آسمان بالا مى آيد.

فيلى از پشت شاخه ها سرش را درآورده خرناس مى كشد. آدم و حوا از درخت توت بالا مى روند و ننه حوا خودش را مى اندازد در بغل بابا آدم.

بابا آدم:

- اگر چه زندگی اینجا پر از دوندگی و زد و خورد است. اما از زندگی یکنواخت و بی مزه بهشت بهتر است. من در بهشت داشتم خفه می شدم. زندگی تنبلی بخور و بخواب زودتر خسته می کند. نمی دانم این فرشته ها چگونه در بهشت مانده اند.

ننه حوا:

- مخصوصاً خیلی خوب شد که ما را از بهشت بیرون کردند. اگلاً اینجا کشیک چی نداریم و آسوده با هم خوش هستیم.

بابا آدم:

- لب هایت را بیار نزدیک، مقصود آفرینش همین است.

بابا آدم سر خود را جلو می برد، ماچ محکمی از ننه حوا می کند. ننه حوا هم دست انداخته شاخه درخت را جلو خود می کشد و پشت برگ ها پنهان می شوند.

پرده می افتد.

از پشت پرده صدای نعره و زوزه جانوران کم کم خاموش می شود.

پاریس ۱۸ فروردین ۱۳۰۹

وَمِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ

ساعت : ۰۳/۱۲

روز : چهارشنبه

۲۴ / مهر ماه / ۱۳۹۲

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه
میرزا خانی